



زیبایی  
خفتنه



پادشاه و ملکه تصمیم گرفتند جشن بزرگی برپا کنند؛ مردم در خیابانها میرقصیدند و آواز میخواندند. چون قرار بود در روز جشن هیچکس کار نکند، پادشاه دستور داد بین تمام مردم نان و شراب و میوه پخش کنند و سفیران کشورهای دور دست از طرف پادشاهان خود برای شاهزاده خانم هدایای

روزی روزگاری پادشاه و ملکه‌ای زندگی میگردند که تمام مردم آنها را دوست داشتند و از ته دل به آنها احترام میگذاشتند اما آنها خیلی غمگین بودند چون فرزندی نداشتند. تا اینکه یک روز خداوند پاداش خوبیهایشان را داد و آنها را صاحب دختری کرد که بزندگیشان شادی بخشید.

گرانقیمتی آورند. پادشاه به یکی از فرستادگانش دستور داد که برود و تمام پیری های کشور را باین جشن دعوت کند؛ چون او میخواست که هر یک از پیری ها مادرخوانده دخترش بشود.

پریها در حالیکه لباسهای مجللی بر تن داشتند به قصر آمدند و یکی یکی بروی تختخواب نوزاد خم شدند تا به او هدیه ای بدهند. یکی از پریها با عصای سحرآمیزش بدن کودک را لمس کرد و گفت:

« تو خیلی زیبا خواهی شد چنان زیبا که هر کس تو را ببیند از این همه زیبائی مات و مبهوت میشود ..»

پیری دوچی عصایش را بالای سر شاهزاده خانم تکان داد و گفت:

« قلب تو به پاکی طلا خواهد بود و همه عاشق تو خواهند شد ..»

پیری سوم به شاهزاده خانم نزدیک شد و هدیه خود را به او تقدیم کرد: «تو آنقدر عاقل و باهوش خواهی شد که مردم سرزینیت را راهنمائی میکنی و در همه اوقات به آنها کمک خواهی کرد ..»

سپس پریها با مهمانان دیگر در پشت میز قرار گرفتند و مهمانی بزرگ پادشاه آغاز شد. از پشت میز بزرگ مهمنانی همکی میتوانستند شاهزاده خانم کوچک را ببینند که آرام در گهواره اش بخواب رفته است.

اما فرستاده پادشاه همه پریها را خبر کرده بود، بجز یکی از آنها؛ که آن یکی بخاراط اخلاق تند و بدش در پک گوشة تاریک و دورافتاده چنگل زندگی میکرد دعوت نشد، چون فرستاده پادشاه که از حیوانات وحشی که در آن نواحی پرسه میزدند بشدت میترسید با خود فکر کرده بود: « این پری چیزی درباره میهمانی نخواهد دانست و نبودن هدیه او در میان هدایا برای هیچکس مهم نخواهد بود. از اینها گذشته اگر من به دنبال او بروم و با خرسی برخورد کنم آنوقت چه بر سرم خواهد آمد؟ بهتر





شده است که همه پری‌ها در آن حضور دارند. »  
پری بیجنیس سوار بر باد از روی چنگل پرواز کرد  
و در حالیکه ناسزا می‌گفت نقشه انتقام را میکشید.  
هنگامیکه پری بذات به قصر رسید میهمانان  
را دید که در میان نور چراغها و نوای موسیقی و  
خوارکیهای گوناگون مشغول گفتگو هستند. پری  
فریاد زد: «شرکت نداشتن در چنین مهمانی باعث

است همین الان به قصر برگردم. »  
اما این پری بیجنیس که سلطان بادها بود  
هنگامیکه صدای غرش طبلها را میشنید که شروع  
میهمانی را اعلام میکردند به باد شمال دستور داد که  
خبرها را برای او بیاورد.  
باد گفت: «پادشاه و ملکه صاحب سختری  
شده‌اند و به همین جهت جشن بزرگی در قصر بربا

تأسف است. چقدر بد شد که مرا دعوت نکردند! «  
ناگهان سکوت همه جا را فراگرفت و همه  
نگاهها متوجه پری بدنجنس شد. پادشاه که  
از سهل انگاری فرستاده اش خبر نداشت حیرت زده  
شد. پری بذرات به گهواره شاهزاده خانم نزدیک  
شد و گفت: «این باید شاهزاده خانم کوچک  
باشد..»

او همه پریهای را که سعی میکردند جلوی  
راهش را بگیرند کنار زد و پهلوی تختخواب کودک  
ایستاد و درحالیکه عصای سحرآمیزش را روی سر  
کودک تکان میداد گفت: «براستی تو زیبا و باهوش



پادشاه و ملکه از پری تشكیر کردند و پادشاه تصعیم گرفت که نگذارد نفرین پری عملی شود؛ او دستور داد همهٔ چرخهای نخ‌رسی سرزه‌هیش را جمع کنند و در کوره بزرگی بسوزانند؛ و دستور داد اگر کسی با این وسائل دیده شود برای همیشه از کشور رانده خواهد شد. مردم با کمال میل از فرمان پادشاه اطاعت کردند آنها حتی اتاقهای زیر شیروانیشان را

خواهی بود اما کار پانزده سالگی سوزن چرخ نخ‌رسی به دست تو فرو خواهد رفت و تو خواهی مرد. » و خندهٔ شیطانی کرد و سوار بر باد ناپدید شد.

ملکه شروع کرد به گریه کردن و پادشاه چنان غمگین شد که نمیتوانست حرف بزند. یکی از پریهای همربان که از دیدن درمانگی پادشاه و ملکه ناراحت شده بود پیش آمد و گفت:

« ناامیدنشوید، اگرچه من قادر نیستم که طلسم خواهرم پری بدجنس را باطل کنم اما میتوانم لائق از اثر آن بکاهم. شاهزاده خانم نخواهد مرد، بلکه بخوابی فرخ خواهد رفت که صد سال طول میکشد و بعد شاهزاده جوانی از راه میرسد و با پوسهای او را از خواب بیدار میکند. »

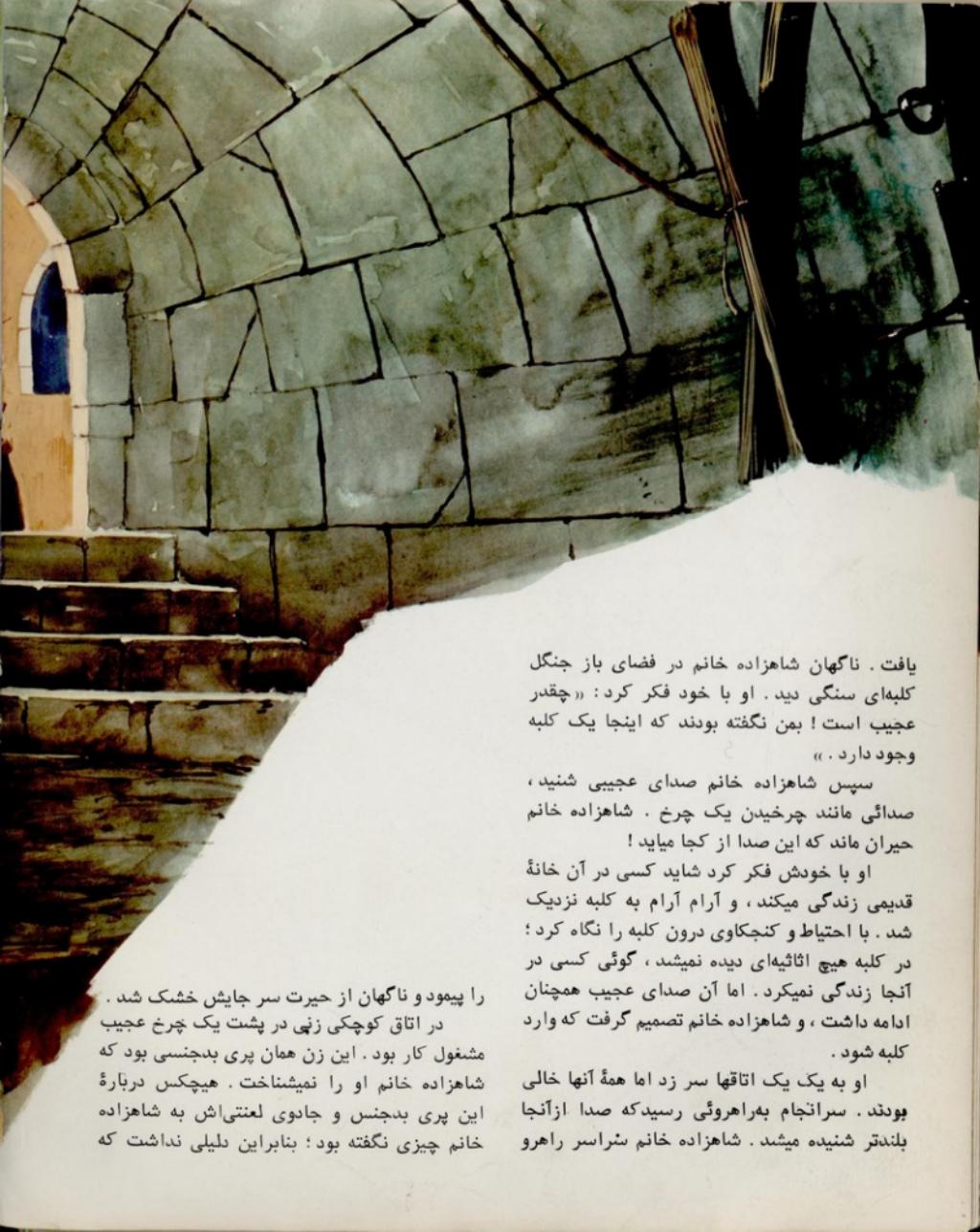


هم گشتند تا مطمئن شوند مبادا چرخ نخ‌رسی در میان اسبابهای خردمندانه وجود داشته باشد. این کوره دو روز تمام می‌سوتخت و وقتی که خاکسترها سرد شد و باد آنها را با خود بر و هیچ اثری از آن آتش بزرگ باقی نماند، پادشاه کمی احساس آرامش کرد. اکنون دیگر کسی از نفرین پری بزرگ حرف نمیزد، و شاهزاده خانم کوچولو روزبروز زیباتر و باهوش‌تر می‌شود. شاه و ملکه دیگر پیش‌گوئی را فراموش کرده بودند، چنانکه گوئی خواب و خیالی بیش نبوده است. شاهزاده خانم براستی زیبا و باهوش و همراهان بود، خنده‌اش به قصر گرمی می‌بخشید و گاهی اوقات مادرخوانده‌هایش، یعنی پری‌های همراهان بدیدنش می‌امند و برایش هدیه‌هایی می‌اورند.

یکروز شادی بزرگی سراسر قصر را فرا گرفت؛ آنروز جشن پانزدهمین سال تولد شاهزاده خانم بود؛ و والدینش باین مناسبت مهمانی باشکوهی برپا کرده بودند. کمک آشپزها مرتب در حال آمد و رفت بودند و خوراکهای بوقامون و خوب و آمو بود که بر روی میز می‌چیدند و در همین حال پیش‌خدمتها سبدهای پر از انگور و پرتقال را حمل می‌کردند. مردان از نزدیکان‌ها بالا میرفتدند و سقف سالن بزرگ را می‌آراستند، درحالیکه زنها مشغول دوختن لباسهای ابریشمینی بودند که پادشاه دستور داده بود برای شاهزاده خانم از شرق زمین بیاورند. همه با لذت فراوان کار می‌کردند.

هنگامیکه شاهزاده خانم ناهارش را تمام کرد چون از اینهمه جنب و جوشی که در اطرافش جریان داشت احساس خستگی کرد، تصمیم گرفت کمی در چنگل، گه اغلب برای چیدن گل و گوش دادن به آواز پرنده‌گان بدانجا میرفت، گردش کند. هنگام گردش او به پروانه‌ای برخورد که از گلی به گل دیگر پرواز می‌کرد. برای اینکه آنرا بهتر تعاشا کند به دنبال پروانه آنقدر رفت تا بالآخره خود را در قسمتی از چنگل که قبل از آنجا را ندیده بود تنها





یافت. ناگهان شاهزاده خانم در فضای باز جنگل کلبای سنگی دید. او با خود فکر کرد: «چقدر عجیب است! بمن نگفته بودند که اینجا یک کلب وجود دارد.»

سپس شاهزاده خانم صدای عجیبی شنید، صدایی مانند چرخیدن یک چرخ. شاهزاده خانم حیران ماند که این صدا از کجا می‌اید!

او با خودش فکر کرد شاید کسی در آن خانه قدیمی زندگی می‌کند، و آرام آرام به کلبه نزدیک شد. با احتیاط و کنجکاوی درون کلبه را نگاه کرد؛ در کلبه هیچ اثاثه‌ای بینه نمی‌شد، گوئی کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد. اما آن صدای عجیب همانچنان ادامه داشت، و شاهزاده خانم تصمیم گرفت که وارد کلبه شود.

او به یک یک اتاقها سر زد اما همه آنها خالی بودند. سرانجام به راه روئی رسید که صدا از آنجا بلندتر شنیده می‌شد. شاهزاده خانم سراسر راه را

را پیمود و ناگهان از حیرت سر جایش خشک شد. در اتاق کوچکی زنی در پشت یک چرخ عجیب مشغول کار بود. این زن همان پری بدجنسی بود که شاهزاده خانم او را نمی‌شناخت. هیچکس درباره این پری بدجنس و جادوی لعنتی اش به شاهزاده خانم چیزی نگفته بود؛ بنابراین دلیلی نداشت که





- «چه چیز تو را به خانه من کشانده است؟»  
- «مرا ببخشید، نمیدانستم کسی اینجا زندگی میکند. داشتم کار شما را تماشا میکردم؛ دارید چکار میکنید؟»  
- «فرزندم، دارم نخ میریسم. دوست داری امتحان بگنی؟»  
شاهزاده خانم خیلی خوشحال شد و جواب داد: «بله، البته که دوست دارم...»  
- «خوب، پس بیا اینجا، میبینی که از آن

شاهزاده خانم از او بترسد. شاهزاده خانم شیفتۀ چرخ چوبی، که همچنان میچرخد و نخ را بدور یک بوک میبیچید، شد. این چرخ برای شاهزاده خانم خیلی جالب بود. برای لحظه‌ای اینطور بنظر میرسید که پری بدجنس نسبت به شاهزاده خانم که با او خیره شده بود توجهی ندارد. بالآخر پری سرش را بلند کرد و بinxتر جوان لبخند زد:  
- «صبح بخیر دختر زیبا...»  
- «صبح بخیر خانم مهریان...»

خوشت خواهد آمد . »

هستم «

- « من صدای طبلها و تنبورهای را که از قصر  
میابد میشنیدم گمان میکنم که بزوی در آنجا جشنی  
برپا خواهد شد . »

- « بله همینطور است . آخر من پانزده ساله  
میشوم و همه سرگرم آماده کردن جشن تولد من  
هستند . »

- « راستی ؟ تولدت مبارک ! حالا خوب گوش  
کن میخواهم بتونخریسمی یاد بدهم . »

پری بدجنس دوک نخریسمی را به شاهزاده  
خانم داد، بمحض اینکه دست شاهزاده خانم به  
دوک خورد سوزن چرخ نخریسمی بستش فروفت،  
و بلافضلله نقش زمین شد، و چنان بی حرکت ماند  
که گوئی مرده است. هنگامی که پری بدجنس

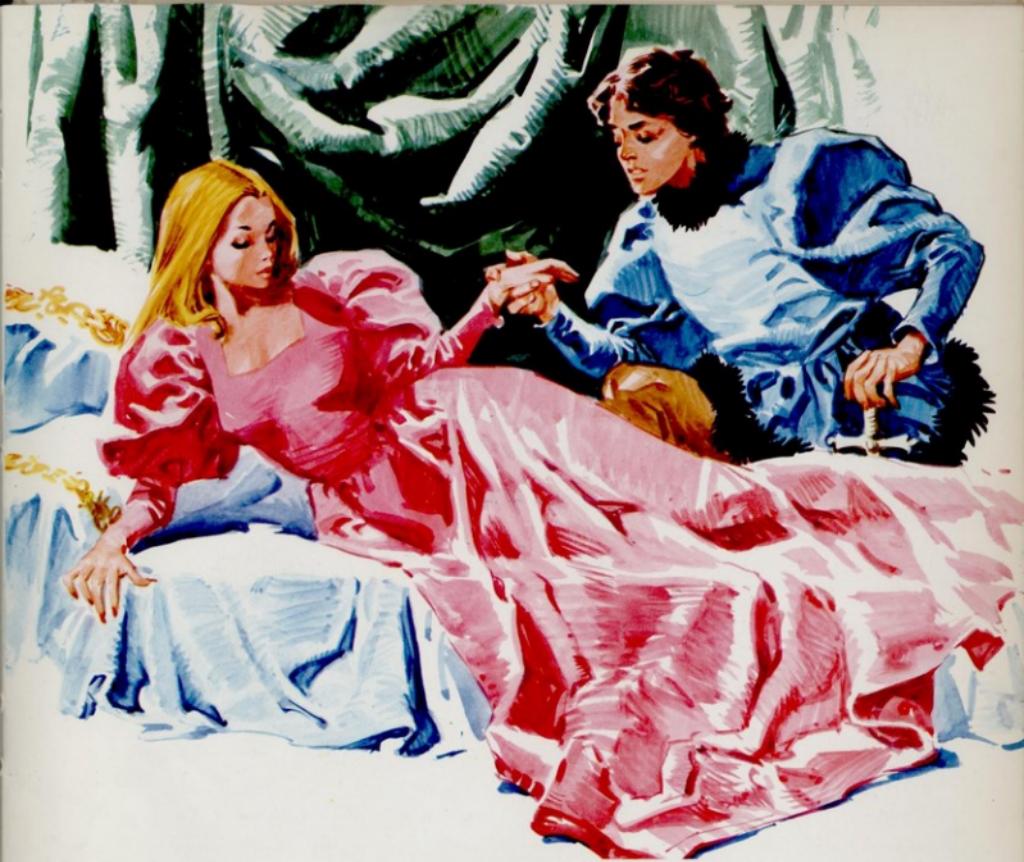
پری بدجنس از روی صندلی برخاست و به  
شاهزاده خانم اجازه داد که آنجا بنشینند.

شاهزاده خانم فریاد زد: « چقدر جالب ! این  
اولین باری است که چنین چیزی میبینم . »

- « آه فرزندم عزیزم، کجا زندگی میکنی ؟ »

- « در قصر پادشاه، من شاهزاده خانم





افتاده بود تنها گذاشت: چون تصور میکرد بر طبق پیشگوئیش شاهزاده خانم مرده است.

در این ضمن شب فرا رسیده بود و همه چیز برای چشن تولد شاهزاده خانم آماده بود. همان‌آن در سالن بزرگ منتظر او بودند. و همگی مضطرب بنظر میرسیدند. شاه بسری باز انش دستور داد که همه جای قصر را بگردند اما شاهزاده خانم را هیچ جا نیافتد. ناگهان ملکه بیاد طلس پری بدجنس افتاد و

شاهزاده خانم را نقش بر زمین دید، با آن صدای کلاح مانندش شروع به خنده‌یدن کرد:  
«هاهاه! مرا به چشن امروز هم دعوت نکردند، اما خوب مهم نیست، دیگر جشنی وجود نخواهد داشت چون دیگر شاهزاده خانی در کار نیست!»

بعد پری بدجنس از کلبه بیرون رفت و شاهزاده خانم را که بیهوش بر زمین سرد کف اتاق

شاهزاده شمشیرش را بیرون کشید و شروع کرد به بریدن خارهای سر راه.  
این کار مشکلی بود اما بالاخره با تلاش بسیار همه جا را پاک کرد و یک دیوار سنگی رسید. با شمشیرش دروازه سنگین قصر را شکست و داخل شد.

ناگهان از تعجب چشم‌انش گرد شد؛ دو نگهبان قصر را دید که در لباس‌های قرمز زنگ نگهبانی‌شان روی زمین دراز کشیده‌اند و بنظر می‌رسد که بخواب رفته‌اند. او به یک سالنها سر کشید و در هم‌جا مردم را بر روی زمین افتاده دید. هنگامیکه به سالن بزرگ وارد شد متوجه شد که همه چیز برای یک مهمانی بزرگ آماده است. برای شاهزاده مشکل بود که باور کند اینهمه شکوه و زیبائی در میان علفهای هرز مدفعون شده است.

بعد ملکه و پادشاه را دید که با تاجهای جواهرنشان بخواب رفته‌اند. شاهزاده با کمال تعجب متوجه شد آنچه که درباره زیبایی خفته شنیده است حقیقت دارد. تصمیم گرفت تمام قصر را برای یافتن شاهزاده‌خانم جستجو کند. او درها را یکی‌بیک گشود؛ سراسر راهروها را پیمود؛ از پلکانها بالا و پائین رفت تا بالاخره به بالای برجی رسید. این تنها مکانی بود که شاهزاده به آنچا سر نزدی بود. در حالیکه از هیجان می‌زدید در را گشود و شاهزاده خانم را دید که در خواب‌گاهش با چشمان بسته به خواب خوشی فروخته است. زیبائیش چنان بود که شاهزاده برای لحظه‌ای سر جایش می‌خکوب شد؛ در استانه در باقی ماند و به تماشای دختر جوان پرداخت.

بالاخره نزدیک آمد و در کنار شاهزاده خانم زانو زد، دستش را در دست گرفت و آنرا بوسید؛ در اثر آن بوسه شاهزاده خانم چشم‌انش را باز کرد و با چشمان خمارش مدتی بشاهزاده جوان خیره ماند.

شاهزاده جوان از اینکه عشقش را پیدا کرده بود سراپا غرق شادی بود، و خودش را به شاهزاده

شروع کرد به گریه کردن؛ پادشاه سعی می‌کرد او را آرام کند. پریهایی که مادر تعییدی شاهزاده خانم بودند نیز در میان میهمانان حضور داشتند؛ همان پری که از اثر طلس او کاسته بود مدت زیادی در جنگل جستجو کرد و از پرنده‌گان پرسید آیا آنها شاهزاده خانم را بیدهاند؟ تا بالاخره فهمید که شاهزاده خانم به کلبه میان چنگل رفته است. هنگامی که پری به کلبه رسید شاهزاده خانم را دید که بر روی زمین افتاده است و سوزن چوخ خوری‌سی به انگشت‌شان فرو رفته است. پری متوجه شد که پیش‌بینی پری بدجنس به حقیقت پیوسته است. تنها کاری که از دست پری ساخته بود، این بود که شاهزاده خانم را بقدر برده در تختخوابش بگذارد. همینکه شاهزاده خانم را به روی تختش قرار داد در قصر برآمد و یک یک میهمانان را با سر عصای سحرآمیزش لمس کرد و در اثر این تماس همه آنها بیحرکت شدند. مثل اینکه بخواب رفته باشند، درست مانند شاهزاده خانم.

روزگار همچنان میگذشت، گیاهان اطراف قصر رشد می‌کردند و دیوارهای آنرا می‌شودند. سراسر باع را علفهای هرز فرا گرفت و گلهای رز زیب خارها پنهان شدند. بالاخره قصر از نظرها ناپدید شد بطوریکه پیرمردانی که قصر را از زمان کودکیشان می‌شنختند می‌گفتند که از قصر فقط ویرانهای باقی مانده است. آوازه افسانه شاهزاده خانم زیبای که مردم او را زیبای خفته می‌نامیدند بهمراه جا رسید. در سرزمینی دور دست شاهزاده‌ای این داستان را شنید و تصمیم گرفت ببیند آیا این داستان حقیقت دارد؟

او سوار بر اسبش شد و ماهها سفر کرد؛ بهر کس که می‌رسید سراغ آن قصر را می‌گرفت، تا بالاخره روزی بجنگلی، که بنا بر مقیده یک پیرمرد ویرانه‌ی قصر در آنجا قرار داشت، رسید. پرنس بهر کجا که نگاه کرد چیزی بجز پیچکه‌ای‌بتهای خاردار نسترن ندید. آیا زیبای خفته را باید از میان این خارها جستجو کرد؟

خانم معرفی کرد و برایش گفت که چگونه به اینجا آمده است؛ و همچنانکه دست شاهزاده خانم را در دست داشت باو کمک کرد که از جا برخیزد.

آندو از پلکان پائین رفته و به سالن بزرگ وارد شدند و دیدند که آمها خمیازه کشان از خواب بیدار میشوند چنانکه گوئی مدت طولانی در خواب بوده‌اند. پادشاه و ملکه روی تختشان از خواب بیدار شدند و هنگامیکه دخترشان را که مانند سابق زیبا و باشاطر بود در مقابل خود دیدند با شوق از جا پریدند و بسویش دویزند که او را در آغوش بکشند.

شاهزاده خانم، پرنس شجاع را بحضور آنها معرفی کرد و شاه و ملکه بپاس این شجاعت پرنس دست دخترشان را در دست او نهادند.

طلسم شکسته شده بود و قصر دوباره به حال سابق باز گشت، درباریان و مستخدمان با شادی بسیار مشغول تهیه مقدمات جشن عروسی شاهزاده خانم شدند. جشن بزرگی بريا شد و پریهایی که مادر تعییدی شاهزاده خانم بودند برای او هدایائی آورده‌اند و بعد از آن شاهزاده و شاهزاده خانم به خوبی و خوشی زندگی کردند.

